بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

کتاب‌های نوجوان نشر معارف

برفراز کشتزار

علی‌اکبر والایی

بر فراز کشتزار

نویسنده: علی‌اکبر والایی ویراستار: مهدیه کوهی‌کار (گروه متنوک)
صفحه‌آرا: محمدصادق صالحی طراح جلد: محمدحسین مؤیدی ناشر: دفتر نشر معارف
(وابسته به نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه‌ها)
نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲ شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
شابک: ۹-۵۸۵-۴۴۱-۶۰۰-۹۷۸ قیمت: ۹۹/۰۰۰ تومان

سرشناسه: والایی، علی‌اکبر، ۱۳۴۴ - عنوان و نام پدیدآور: بر فراز کشتزار/ علی‌اکبر والایی. مشخصات نشر: قم: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه‌ها، دفتر نشر معارف. مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص. فروست: بُرنا. کتاب‌های نوجوان نشر معارف. شابک: ۹-۵۸۵-۴۴۱-۶۰۰-۹۷۸ وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴ - Young adult fiction, Persian -- 20th century
شناسه افزوده: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه‌ها. دفتر نشر معارف
رده بندی کنگره: PIR۸۲۹۱ رده بندی دیویی: ۳/۶۲فا۸[ج] شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۰۳۵۳۷

دفتر نشر معارف قم، خیابان شهدا، کوچه ۳۲، شماره ۳، تلفن و نمابر: ۳۷۷۴۰۰۰۴-۰۲۵ مدیریت پخش (مرکزی) قم، شرکت پاتوق کتاب، تلفکس: ۳۱۰۷۷-۰۲۵

مراکز پخش

■اراک: ۳۲۲۲۹۰۳۸-۰۸۶ ■ارومیه: ۳۴۷۷۸۲۳-۰۹۱۴ ■اصفهان: ۸۰۳۵۰۹۸-۰۹۱۳ ■اهواز: ۳۲۲۳۸۰۰۰-۰۶۱
■بابلسر: ۳۵۳۰۵۳۵۵-۰۱۱ ■بجنورد: ۳۲۲۵۶۲۲۱-۰۵۸ ■بردسکن: ۵۵۴۳۰۱۲۱-۰۵۱ ■بندرعباس: ۳۳۶۱۷۵۵۷-۰۷۶
■بیرجند: ۳۲۴۲۳۵۱۲-۰۵۶ ■تربت حیدریه: ۵۲۲۸۶۵۰۰-۰۵۱ ■تهران: ۸۸۹۱۱۲۱۲-۰۲۱ ■دهدشت: ۷۴۳۴۱۲۷-۰۹۲۱
■رشت: ۳۳۳۳۴۵۶۹-۰۱۳ ■زاهدان: ۳۳۲۲۸۸۷۹-۰۵۴ ■زنجان: ۳۳۳۶۶۴۲۵-۰۲۴ ■ساری: ۳۳۲۵۳۰۲۰-۰۱۱
■سبزوار: ۴۴۲۲۴۰۰۴-۰۵۱ ■سمنان: ۳۳۴۵۳۲۱۱-۰۲۳ ■شهرکرد: ۳۲۲۵۰۰۰۴-۰۳۸ ■شیراز: ۳۲۳۴۴۶۱۴-۰۷۱
■قزوین: ۳۳۲۴۰۰۷۶-۰۲۸ ■قم: ۳۷۷۳۵۰۰۳-۰۲۵ ■کازرون: ۶۸۱۳۰۸۲-۰۹۱۷ ■کرمان: ۳۲۲۳۱۴۶۶-۰۳۴
■کرمانشاه: ۳۷۲۳۸۴۱۱-۰۸۳ ■گرگان: ۳۲۲۳۷۸۸۰-۰۱۷ ■مشهد: ۳۲۵۷۵۹۶۳-۰۵۱ ■ملایر: ۳۳۳۵۱۲۷۶-۰۸۱
■مهر: ۶۱۷۲۶۲-۰۹۱۷ ■نی‌ریز: ۵۳۸۲۱۶۹۰-۰۷۱ ■یاسوج: ۳۳۲۲۸۶۲۲-۰۷۴ ■یزد: ۳۷۳۳۲۹۵۰-۰۳۵

حق چاپ و نشر این اثر برای نشر معارف محفوظ است. / نقل بخش‌هایی از متن، با ذکر منبع بلامانع است.

www.nashremaaref.ir
E-mail: info@nashremaaref.ir
NashreMaaref_official

اینجا خیلی چیزها با اراده و دلخواه تو شکل می‌گیرد.
این همان عالمی است که رویاهایت در آن، در چشم بر هم زدنی، واقعی می شود.
فقط باید مانند این گل زیبا، پاک و خالص بشوی.

۱

مثل خرس، صورت‌به‌صورت افتاده بودم روی دختری که شبیه خودم بود. موهایم ریخته بود روی صورتش و بینی‌ام با نوک بینی چاقش در تماس بود. چشم‌درچشم هم بودیم. عجیب بود. هیچ حرکتی نمی‌کرد. هیچ تکانی نمی‌خورد. خیلی بدجنس بود، چون به‌دروغ خودش را به خواب زده بود. می‌دیدم که پلک‌هایش را روی‌هم گذاشته و زیرچشمی نگاهم می‌کند. برای یک لحظه نفسم بند آمد. سرم را بالا آوردم و کمی خودم را عقب کشیدم. هم خجالت کشیدم و هم از ترس لرزیدم. عجیب بود. برعکس من، دخترِ درشت‌هیکل اصلاً عینِ خیالش نبود. نه خجالت می‌کشید و نه حس دیگری از خودش نشان می‌داد. خیلی مرموز بود. پلک‌هایش را می‌دیدم که نیمه‌باز است. خودش را به خواب زده بود و همان‌طور زیرچشمی نگاهم می‌کرد. قیافه‌اش هم خیلی غلط‌انداز بود. با آن چشم‌های نیمه‌بازِ خمار و با آن لب‌ودهان کوچک و بسته، قیافهٔ یک دختربچهٔ ساده و معصوم را به خودش گرفته بود.

ناگهان به خودم آمدم. چشم از دختر برداشتم و به خودم نگاه انداختم. وای! چرا من آن‌شکلی روی آن دختر افتاده بودم! این دیگر چه وضعیت مسخره‌ای بود! چطور شده بود که من روی آن هیکل درشت افتاده بودم! در همان حال، دوباره نگاهم به صورت دختر افتاد. بدجور شبیه من بود. در شکل و قیافه و قد و هیکل با من مو نمی‌زد. آن لپ‌های پفکی، غبغب گوشتی زیر چانه، ابروهای کمانی پرپشت، پوست روشن، حتی خال زیر لبش کاملاً شبیه مال من بود. آن‌قدر شباهتْ غیرممکن بود. چطور می‌شد آن را باور کرد! هنوز چشم‌هایش را باز نکرده بود تا ببینم چه رنگی هستند. نه، این درست نبود. او خیلی هم شبیه من نبود. من کجا و آن گُندهٔ لَش کجا! من از او خیلی بهتر بودم. پوستش سفید و مات و رنگ‌پریده بود، اما من خوشگل و سفیدرو هستم. پوستم خوش‌رنگ است و به صورتی روشن می‌زند. تعریف از خود نباشد، پوست صورتم توجه خیلی‌ها را جلب می‌کند، آن‌قدر که همه از خوش‌رنگی پوستم تعریف می‌کنند. مشکلی که دارم این است که کمی وزنم زیاد است، چون ورزش نمی‌کنم.

پیش خودم فکر کردم هرچند این دخترهٔ گندهٔ ازخودراضی مثل خودم تپل و سنگین است، اما این دلیل نمی‌شود که توی این وضعیت مسخره، وزن من را تحمل کند. برای همین تعجب کردم که چرا درمقابل سنگینی هیکل من هیچ واکنشی از خودش نشان نمی‌دهد. جالب این‌که دردش هم نیامده بود. خوب که دقت کردم، فهمیدم مشکل از کجاست. آن دختر مشکلی نداشت،

بلکه این من بودم که به‌نحو عجیبی ناگهان وزنم را از دست داده بودم و مثل پرِ کاه سبک شده بودم، خیلی سبک. اما آخر چطور ممکن بود! شاید داشتم خواب می‌دیدم. دستم را روی صورت و پلک‌هایم کشیدم و چشم‌هایم را مالاندم. نگاهی به دست‌ها و پاهایم انداختم و آرام لمسشان کردم. همه‌چیز سرِ جایش بود، گوشت و پوست دست‌ها و پاهایم همان‌طور نرم، همان‌طور تپل و پف‌کرده بود. پس چرا آن‌طور شده بودم! مگر می‌شد آدم یک‌دفعه آن‌همه سبک شود!

در آن وضعیت مسخره گیج شده بودم، اما هنوز همهٔ حواسم به او بود. دخترهٔ گندهٔ بدجنس درازبه‌دراز زیر من افتاده بود و همان‌طور زیرچشمی نگاهم می‌کرد. خودش را به خواب زده بود یا واقعاً خواب بود! نمی‌دانستم. شاید هم دخترهٔ ازخودراضی دماغش باد داشت و دلش نمی‌خواست توی آن وضعیت با من چشم‌توچشم شود. توی دلم به او حق دادم که به آن وضعیت اعتراض نکند، چون دردش نمی‌آمد. وقتی من مثل یک بادکنکْ سبک شده بودم، آن دختر چرا باید درد را حس می‌کرد! داداش حمیدم، هروقت با من سر لج می‌افتاد، تیز نگاهم می‌کرد و می‌گفت: «خرس گنده!» البته این حرفِ داداش حمید درست نبود. من تپل هستم، اما خرس گنده نیستم. ناگهان شک برم‌داشت و به این فکر کردم که چرا باید منِ تپل یک‌دفعه آن‌قدر سبک شده باشم! اصلاً چرا توی آن اتاق افتاده بودم، آن‌هم روی هیکل دختری که آن‌قدر شبیه خودم بود!

توی این فکرها بودم که ناغافل زن سفیدپوشی داخل اتاق آمد. کمی بعد زن دیگری دنبال او آمد که او هم سفیدپوش بود. زن سفیدپوش اولی توی دستش سرنگ داشت. فهمیدم آنجا بیمارستان است و من را روی تخت یک بیمار مردنی انداخته‌اند. شاید تخت خالی نداشتند که من را روی یکی گنده‌تر از خودم رها کرده و رفته بودند. پرستار را دیدم که آمد جلو. فکر کردم حتماً با دیدن من و او، توی آن حالت شوکه می‌شود. منتظر بودم پرستار با دیدن هر دوی ما توی آن وضعیت خجالت‌آور جا بخورد و تعجب کند. بعد بیاید دست من را بگیرد و از روی تخت پرتم کند پایین و پشت‌هم بدوبیراه بارم کند، اما پرستار هیچ‌کدام از این کارها را نکرد. انگار که کور بود. نه من را می‌دید و نه آن دختری را که من رویش افتاده بودم. پرستار، بی‌اعتنا آمد و نگاهی به دستگاه بالای سرمان کرد. ابروهایش را بالا انداخت و انگار که از چیزی تعجب کرده باشد، تند سرش را برگرداند، اما ناگهان نگاهش به من افتاد و بالاخره من را دید. یک‌دفعه نگران شد و برای یک لحظه مچ دست دختر گنده را که زیر من ولو شده بود لمس کرد. دستش می‌لرزید. می‌دیدم که می‌لرزید. دستپاچه شده بود و ترسیده بود. قیافه‌اش شبیه مارگزیده‌ها بود. ناغافل چشم‌هایش گرد شد و وحشت‌زده از اتاق بیرون دوید. صدایش را می‌شنیدم که پشت‌هم فریاد می‌زد: «سرپرستار! سرپرستار... دکتر را خبر کنید! مریضِ تخت یازده ایست قلبی کرده.»

با فریادهای او به هیکل گندهٔ زیر بدنم نگاه کردم و آن‌وقت آن دختر

گنده را خیلی شبیه خودم دیدم، خیلی شبیه‌تر و یک‌دفعه مثل بادکنکِ گازی از روی هیکل درشت دختر رها شدم و چسبیدم به سقف اتاق. بعد، از سقف عبور کردم و از اتاق بیمارستان که زیر بدنم قرار داشت هر لحظه دور و دورتر شدم. حالا ساختمان بیمارستان زیر پایم قرار داشت. عجیب بود. از آن بالا، فضای داخل بیمارستان را می‌دیدم. مامان و بابا را می‌دیدم که در راهروی بیمارستان به دیوار تکیه داده بودند. مامان سرش را بین دو دستش گرفته بود و داشت آرام گریه می‌کرد. دلم از دیدنش گرفت. تاب نیاوردم. می‌خواستم برگردم، اما نمی‌توانستم. نیرویی ناشناخته من را به‌سمت بالا می‌کشاند. باز هم بالاتر رفتم و ساختمان بیمارستان زیر پایم مثل قوطی کبریت کوچک و کوچک‌تر شد. تازه فهمیدم چه بلایی سرم آمده و یک‌دفعه دلم برای مامان و بابا تنگ شد. خم شدم به‌طرف پایین. می‌خواستم دوباره برگردم به‌طرف بیمارستان و بروم سمت بدن خودم، اما ناگهان دو موجود سپید و زیبا را دیدم که دست‌هایم را محکم در دست گرفتند. هردو از شدت سفیدی می‌درخشیدند. انگار که بدنشان از نور ساخته شده بود. هردو بال داشتند و من فهمیدم آن‌ها فرشته هستند. نگاهی به پایین انداختم و نگاهی به فرشته‌ها که در آسمان معلق بودند و نگاهم می‌کردند. به‌شدت ترسیده بودم. وقتی فرشته‌ها ترس من را دیدند، به رویم لبخند زدند. با لبخندشان دلم آرام گرفت. بعد بی‌آن‌که لب‌هایشان تکان بخورند و حرفی بزنند گفتند: «مهتاب جان! نترس! ما مراقبت هستیم.»

با شنیدن صدای آن‌ها زبانم بند آمد. نمی‌توانستم حرف بزنم. فرشته‌ها نگاهم کردند و باز بدون آن‌که لب‌هایشان تکان بخورد شنیدم که گفتند: «حُب، حالا وقت رفتن است» و دست‌هایشان را زیر کتف‌هایم بردند.

من هنوز می‌ترسیدم. درحالی‌که فرشته‌ها زیر بغلم را گرفته بودند، رفتیم بالا. بعد بالا و بالاتر رفتیم. ستاره‌ها را دیدم که در دل سیاه شب نورافشانی می‌کنند. باز بالا و بالاتر رفتیم، آن‌قدر بالا که احساس کردم به ستاره‌ها نزدیک شده‌ایم، آن‌قدر نزدیک که می‌توانستم دست‌هایم را دراز کنم و از سینهٔ آسمان ستاره بچینم، اما همین‌که دستم را بالا بردم، با شنیدن صدای شیپوری که از اعماق آسمان می‌آمد به خودم لرزیدم. از ترس زبانم بند آمد و دستم روی هوا خشکید. بعد ناگهان در آسمان تونلی از نور شدید ایجاد شد. نیرویی قوی را در وجودم حس کردم، نیرویی مکنده که بی‌وقفه من را به درون خودش که پر از نور بود می‌کشید. درخشش نور به‌قدری زیاد بود که هیچ‌چیز نمی‌دیدم. انگار خورشید به درون چشم‌هایم رفته بود. از تونل نور در چشم به‌هم زدنی عبور کردم و بعد در فضایی افتادم که در آن هیچ اثری از ستاره‌ها نبود. شب نبود و از دو فرشتهٔ همراهم هم اثری نبود. نمی‌دانستم کجا رفته‌اند. فقط می‌دانستم که دوباره تنها شده‌ام.